

بالزاک و دیکنز را به اسپانیا آورد. او توانست، بی آنکه به دام تقلید کورکورانه درافتد، جوهره اصلی آموزه‌های این دو رمان‌نویس بزرگ را - که به اعتقاد اکثر صاحب‌نظران، بیشترین تاثیر را بر او گذاشتند - با هوشمندی و خلاقیت دریابد و در آفرینش آثارش به کار بندد.

گرچه آثار «بنیتو پرت گالدوس» از همان آغاز، در اسپانیا با اقبال گسترده منتقدان و خوانندگان مواجه شدند، ولی در دوران حیاتش، فقط در اسپانیا و کشورهای آمریکای لاتین از شهرتی که سزاوار بود، برخوردار گردید.

«گالدوس» که در دوران مدرسه، به گفته خودش: «دانش‌آموزی ساعی و سر به راه بود»، در ایام دانشجویی ترک عادت کرد و خیابانگردی و پرسه زدن در محلات پست و وقت‌گذرانی در کافه‌ها را به حضور در کلاسهای درس، ترجیح داد. او تحصیل حقوق را بار گرانی می‌دید که ارزش بر دوش کشیدن نداشت، و هر گاه حوصله‌اش نمی‌آمد - یعنی تقریباً همیشه - به جای دانشکده به

«میانسال بود، یا درست‌تر بگوییم، جوانی بود گرفتار سالخوردگی زود هنگام، با صورتی باریک و نحیف، دماغ عقابی، چشمان سیاه، گندمگون و ریش صاف تراش شده، کامل‌ترین نمونه نژاد سامی که بیرون از آفریقای شمالی می‌دیدم: یک عرب اصیل بی‌ریش. جامه‌های سیاه به تن داشت، که در یک نظر پنداشتم شنل است، اما بعد پی بردم که قبای کشیشی بود.» (ص ۱۳)

این توصیف بالزاک واری از نازارین است، شخصیت رمانی به همین نام، از «بنیتو پرت گالدوس». او از مهم‌ترین چهره‌های ادبی اسپانیا در سده نوزدهم است که، به گواه صاحب‌نظران، بعد از «سروانتس»، خالق رمان «دن کیشوت»، از بزرگ‌ترین نویسندگان اسپانیا به شمار می‌رود. او در روزگار خود از چنان اشتهاری برخوردار بود که «بالزاک» در فرانسه و «داستایفسکی» در روسیه.

«گالدوس»، در مقام استاد مسلم رئالیسم مدرن در رمان اسپانیایی، نخستین کسی بود که تکنیکهای روایت‌پردازی

# جای خالی نازارین، در ادبیات داستانی معاصر!

فیروز زنوزی جلالی



دامان جامعه پناه می‌برد، تا چیزهایی را بیاموزد که در نظرش از ماده‌های قانون، جذاب‌تر و پرکشش‌تر بودند. او، که به اسپانیایی کم و بیش یکدست و متجانس زادگاهش خود کرده بود، اکنون با زبان محلات پست و حلی‌آبادها، سخنوریهای خطیبان مجلس، کلام مطمئن بورژواهای پرمدعا، و اصطلاحات خاص مشاغل مختلف، مواجه می‌شد. کارگران یدی، زنان خانه‌دار، گدایان، دکانداران، رباخواران، پیشخدمتهای کافه‌ها، پادوها و سیاستمداران، با نحوه سخن گفتن و لهجه‌ها و واژگان ویژه خود، مجدوبش می‌کردند. به واقع دریافتهای «گالدوس» از طبقات فرودست جامعه، شبیه همان آموزه‌هایی است که نویسندگان بزرگ، همواره تجربیات غنی خود را از آن دریافت می‌کنند:

۱. **اعماق تاریک جامعه:** چون «ماکسیم گورکی»، که آموزه‌ها و تجربیات واقعی‌اش را نه در کلاس درس که میان طبقات فرودست جامعه جستجو می‌کرد، و بعدها آموخته‌هایش را در اثری به نام «دانشکده‌های من» گرد آورد.

۲. **دانشکده‌های اعماق:** جایی که برای گذران زندگی، تن به سخت‌ترین کارها داد و تجربیات گرانقدری به دست آورد، که محصول بی‌واسطه سالها مرارت و رنج زیستن در لایه‌های فرودست اجتماع بود.

۳. **دانشکده‌هایی پر از پلشتی و رنج:** در همان جا بود که پی‌برد برای فهم و دریافت بهتر روح آدمی، باید بی‌واسطه به او نزدیک شد و چون او طعم درد و رنج را چشید، تا به دریافت درست و بی‌واسطه‌تری از مردم اعماق رسید. که نویسنده فقط در این صورت می‌تواند نظیرسازی‌های موفق و تأثیرگذاری را در آثارش به‌وجود بیاورد.

با این همه، دریافتهای تجربی «گالدوس» را کسی خوش نمی‌داشت؛ و او در طول حیات ادبی‌اش، همواره آماج خشم و حملات مغرضانه نشریات افراطی کاتولیکها بود. نفرت کور محافظه‌کاران تندرو - علیه او - خود، گواهی است قطعی، بر این که انتقادات مداوم او نسبت به جامعه کثیفی آن دوران اسپانیا بر حقایق تاسف‌برانگیز استوار بودند. در عین حال، این دشمنی نکته دیگری را هم آشکار می‌سازد، و آن اینکه، دیدگاههای رسمی کلیسای کاتولیک تا چه اندازه از ادراک راستین مردمان ساده و عامی و ایمان مسیحی آنان دور بودند و چه ورطه عمیقی بین این دو، جدایی می‌افکند.

در سال ۱۹۱۲، گالدوس نامزد دریافت جایزه نوبل شد. ولی اسپانیاییها نخستین کسانی بودند که نسبت به این انتخاب معترض شدند، و خود تیشه به ریشه خویش زدند. و این در حالی بود که نویسنده سالخورده، ایام سختی را می‌گذراند. با گذشت زمان، وضعیت اقتصادی «گالدوس» به حدی رو به وخامت گذاشت که دوستان و هوادارانش کمر

همت بستند، تا برای تامین معاش او و پرداخت بدهیهای بی‌حسابش در سطح ملی اعانه جمع کنند. و همین امر، سبب شد که وقاحت مخالفانش بدان جا برسد که او را «گدای کور» بنامند.

و چنین شد، که «بنیتو پرث گالدوس» در اوج تهیدستی اوایل صبح چهارم ژانویه ۱۹۲۰، دار فانی را وداع گفت؛ و اسپانیا یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان را از دست داد. و این بار تناقض غریب تاریخ در اسپانیا تکرار شد: جسد پیرمرد تنها را، بیش از سی هزار نفر، باشکوه کم‌نظیری تشییع کردند، و در گورستان «المودنا» به خاک سپردند.

او نویسنده‌ای پرکار بود. چرا که تاریخ ادبیات داستانی دنیا کمتر نویسنده‌ای را به یاد دارد که در طول حیات ادبی‌اش بیش از هفتاد و هفت رمان، و بیست و یک نمایشنامه، نوشته باشد.

با کارنامه‌ای، چنین درخشان، اما «بنیتو پرث گالدوس» هنوز در ایران ناشناخته مانده است.

در معرفی «گالدوس» همان‌طور که در پیشگفتار رمان نازارین، به تفصیل آمده است - و در این متن گزینشی از آن شد - بیش از اینها می‌توان گفت و نوشت. اما به نظر می‌آید همین قدر برای شناخت نسبی او، کفایت می‌کند. بدیهی است خواننده مشتاق می‌تواند برای اطلاع از چند و چون کار، به کتاب نازارین که با ترجمه‌های پاکیزه به فارسی به چاپ رسیده است، مراجعه کند.

در اهمیت رمان نازارین همین بس که بونوئل از آن شاهکاری سینمایی ساخت. نازارین در زبان اسپانیایی یعنی «ناصره‌ای». و می‌دانیم که مسیح، اهل ناصره بود. نویسنده، بایمانی چنین، در نامگذاری رمانش به واقع، رویه دیگری از منش شخصیت اصلی داستان را شفاف می‌کند. شخصیتی که در وجهی دیگر، یادآور چهره فراموش‌نشده‌ی دون کیشوت است.

اما، جز اینها، آنچه به واقع بیشتر باعث شد تا در بین این همه کتابهای درخور نقد و بررسی، اعم از ترجمه و تالیف، به طور اجمال نگاهی به این رمان بیندازیم، درونمایه دینی و مذهبی درخور اعتنای آن و تقارن محتوایی با درونمایه اغلب آثاری است که نگارش بهینه آنها، یکی از دغدغه‌های نویسندگان معاصر ماست. این که نویسنده چگونه می‌تواند با قرینه‌سازی، رخدادهای مهم زندگانی معصومین و پیشوایان دین، داستانی درخور بنویسد. یعنی همان طرحی که نویسنده، با هنرمندی در رمان «نازارین» - با قرینه‌سازی از زندگانی حضرت مسیح (ع) - در انداخته است. از نکات درخور توجه اینکه: گرچه گالدوس در سالهای بسیار دور، به این مهم دست یافته است، اما به نظر می‌رسد فهم درست و به قاعده کار او در روزگار ما - به خصوص، برای نویسندگانی که دغدغه نوشتن داستانهای مذهبی دارند - خالی از فایده نباشد.

توجه به فرقه‌گاهها و حساسیتهای بدیهی این نوع

داستانها و اینکه، نویسنده چگونه می تواند وارد عرصه هایی تا این حد ظریف و شکننده شود که چون راه رفتن بر لبه تیغ است، از این جمله است.

راستی راز موفقیت نازارین در کجاست و «گالدوس» در آن سالهای دور، چگونه توانسته است با نگاهی چنین هنرمندانه، با دستمایه قرار دادن کتاب مقدس، قرائتی کاملاً سنتی - مذهبی را به روز آورده، و شخصیتی چنین مقبول خلق کند؟ و نیز، چگونه است که در روزگار ما، با وجود این همه منابع متنوع از روایات و احادیث مذهبی - که هر کدام می توانند در نمایه های خوبی، برای این قسم از داستانها باشند - نویسندگان مدعی هنوز موفق به خلق اثری مطرح نشده اند. و آن آثار انگشت شمار در خور نیز به نوعی وابسته به شرح مستقیم زندگانی شخصیت های مذهبی هستند؟

بیم و تردید نویسندگان ما در در انداختن طرحی شایسته، در این وادی حساس از کجا ناشی می شود؟ و آیا ادامه شک و شبهاتی از این دست، باعث نشده است که فقط به پاره های داستان هایی قوام نیافته و در سطح، اکتفا شود که بیشتر با وجه احساسی خواننده سر و کار دارند، نه وجه عقلانی - احساسی اش؟

آیا در انداختن داستان هایی دم دستی و سطحی و فاقد پیرنگ معقول از رخدادهای مذهبی، که بیشتر به نوعی تعزیه خوانی ادبی شبیه اند تا ادبیات صرف؛ و در ایده آل ترین وضع، فقط نوعی «سوگ داستان» دلگیر تعزیه وار را به ادبیات داستانی ما اضافه نموده اند، می باید بسنده کرد؟ آثاری که اگر از وجه احساسی مذهبی شان بگذریم، در نهایت کارهایی به تقریب، خامدستانه اند و بیشتر به مصیبت نامه ادبی شبیه ترند. همه هنر نویسندگان این نوع آثار، در انگشت گذاشتن بر نقاط حساس مذهبی سنتی مردم خلاصه شده است، تا از خواننده احساس زده، فقط دو - سه دستمال اشک گرم و دست به نقد بگیرند. بهتر بگوییم، بیشتر در حد همین دست تعزیه و شمایل خوانی هایی که در این و آن امامزاده، یا گورستان، برگزار می شود، منتها از نوع ادبی اش. آیا مشابه نگاری هایی تا این حد نازل، که فقط از خواننده عام خوب نخواننده سطحی، نم اشکی می گیرند، ادبیاتی در خور است؟ یعنی همان آثاری که تنها ویژگی شان دامن زدن صرف به احساس خواننده است؟ و آیا این، همان ادبیات داستانی مذهبی مطلوب ماست؟ سوگ داستان هایی، که مستقیم و غیرمستقیم از تعصبات دینی مردم و ارادتشان به اهل بیت (س)، مدد می گیرند؟ و ... و ...

اما نازارین کیست؟

اجازه بدهید نخست نظر دیگران را در مورد او بدانیم: «خیلیها او را قدیس می دانند، وعده های دیگر او را ساده لوح و ابله می پندارند.» (ص ۱۷)

«لعنت به مادری که شما را پس انداخت، پدر نازارین، و لعنت به لحظه نحسی که گفتند یک آدم به

دنیا آمد! خیال نکنم اگر همه عالم را هم بگردند کسی را بدیشانی تر، هالوتر و غریب عجیب تر از شما پیدا کنند، که راست راست راه برود و اسمش باشد که عقل دار و عادی است.» (ص ۱۵)

نگرش خود نازارین اما اینگونه است:

«جز کتاب دعا، هیچ کتابی، چه خوب باشد و چه بد، برایم جالب نیست. زیرا از آنها بهره اندکی نصیب جان و عقل می شود. هر آنچه به ایمان مربوط می شود عمیقاً در ذهن و دلم ریشه دارد، و از تفسیرها و شرح تفصیل اصول دینی چیز تازه ای نمی آموزیم. دیگر نوشته ها، به چه کار می آیند؟ وقتی انسان، توانسته باشد اندیشه هایی چند را، که در اثر شناخت انسانها و مشاهده جامعه و طبیعت کسب کرده است، بر دانش ذاتی اش بیافزاید، دیگر نیازی نیست که از کتابها، آموزشی بهتر یا اندیشه هایی تازه بطلبید، که ذهن را به گمراهی می کشانند و دانسته ها را آشفته می کنند.» (صص ۲۶-۲۷)

و اما نظرش در مورد مادیات و دنیا:

«... فقر اصل اساسی موجودیت من است. و اگر مجاز باشم، می گویم که غایت خواست و آرزویم نداشتن است. همان طور که دیگران با رؤیایا شادند، و در خیال می بینند که به ثروتهای کلان دست یافته اند، خوشبختی من، این است که رویای فقر را ببینم، با اندیشیدن به نداری خودم را باز بیافرینم، وقتی در وضعیتی دشوار هستم، وضعیتی دشوارتر را مجسم کنم. بلند پروازی چیزی است که هرگز فرو نمی نشیند و سبری نمی پذیرد، هر چه کمتر داشته باشی، باز هم در طلب کمتری. (ص ۳۰)

و این گفتگو، دیگر تمام شک و شبهات احتمالی را بر طرف می کند:

«هرگاه طعام داشته باشید، می خورید، و چون غذایی نباشد، ناشتا می مانید.» - «دقیقاً چنین است ... روزه می گیرم.» - «و اگر شما را از خانه برانند؟» - «می روم» - «و اگر کسی پیدا نشود که شما را مسکنی دیگر بدهد؟» - «در دشت می خوابم. قبلاً نیز خفته ام.» - «و، آن طور که دیدم، لکتهای بد زبان، شما را دشنام می دهند، و خاموش می مانید و تحمل می کنید.» - «بله، آقا؛ ساکت می مانم و تحمل می کنم. نمی دانم خشم گرفتن چیست. دشمن برایم لفظی ناشناخته است.» - «و اگر کسی با شما بدرفتاری کند، اگر شما را سیلی بزند...؟» - «با شکیبایی تاب می آورم.» - «و اگر، به دروغ، شما را به گناهان نکرده متهم کنند؟» - «در دفاع از خود چیزی نخواهم گفت. اگر در برابر و جدانم برائت داشته باشم، اتهامها را هیچ می انگارم.» (صص ۳۲-۳۱)

و آدمی با نظر گاههایی چنین متفاوت کیست، جز آدمی برگزیده؟ آدمی که با باورها و کنشهایی پیامبرگونه، راه به داستان «گالدوس» برده است. مسیح واری چون نازارین که درست به راه قدسین و حق و حقیقت می رود. «... آن قدر معصوم است که انگار پربروز به دنیا آمده







باشد، یعنی اگر الان بمیرد، جایش حتما در بهشت است.» (ص ۳۸)

و این همان نازارین است، نوعی مسیح به دنیای معاصر آمده که به قولی: «چه کیاب بره به او بدهند چه کلم آب پز، همیشه ممنون است.» (ص ۳۹)

بسیار خوب! گمان می‌کنیم، همین چند نقل قول از زبان دیگران و خود نازارین در همین ابتدای کار، به بهترین وجه، ما را با شخصیت او آشنا کرده باشد.

او در خانهای زندگی می‌کند که اراذل و اوباش در آن رفت و آمد دارند و مالش را به سرقت می‌برند؛ و زنی ولگرد و زخمی را مداوا می‌کند که پیش از آن بدو ناسزا گفته است. خانه‌اش که به آتش کشیده می‌شود، تصمیم می‌گیرد شهر را ترک کند. از این پس، نازارین به واقع سفری را آغاز می‌کند که شباهت به سفر دون کیشوت دارد. با این تفاوت، که دون کیشوت خود را پهلوانی قدر می‌پندارد، که به جنگ آسیاب بادی می‌رود. و نازارین در جستجوی رنج و کمک به قشرهای ضعیف و ستم‌دیدگان، پشت کرده به مال دنیا از همه چیز بریده است. «... یک روز که پای افزایش را پر از سوراخ و پارگی دید، بی‌آنکه پولی برای تعمیرش داشته باشد، به این نتیجه رسید که بهترین و ارزان‌ترین چاره این بود که عادت به کفش پوشیدن را ترک گوید.» (ص ۹۲)

حال و روز نازارین در این احوال اما - آن قدر شبهه‌ناک است که جماعتی، او را فردی قدیس می‌دانند که می‌تواند معجزه کند و با خواهش و تمنا او را به بالین دختر بچه‌ای بیمار می‌برند تا شفایش دهد، و با وجود انکار نازارین در احتمال معجزه سرانجام، به بالین دخترک می‌رود و چند روز بعد خبر می‌آورند که دخترک به نحو معجزه‌آسایی شفا یافته است. از نکات قابل تأمل و هوشمندانه کار «گالدوس» اینکه در مقاطعی چنین - که در طول اثر به انحای مختلف روی می‌دهد - هیچ‌گاه با جهتگیری‌هایی مثبت‌اندیشانه، این توهم را در ذهن خواننده ایجاد نمی‌کند که نازارین جزو قدیسین است، و در مورد رخدادهای معجزه‌گونه او غلو نمی‌کند و از کنار ماجراهایی چنین، به راحتی عبور کرده، اختیار را به خواننده وا می‌نهد، که بخواهد فکر کند کار نازارین معجزه است یا خیر. و تا پایان رمان به همین روش کاملاً بی‌طرفانه، عمل می‌کند. «...

این اباطیل چیست که می‌گویی... زن بی‌خرد؟ معجزه کنم! من حقیرترین بنده خدا هستم! از کجا این سبک مغزی‌ها به مخیله‌ات راه یافته و خیال کردی که ذات باری‌عالی ممکن است موهبت شگفت‌آور معجزه را، که در عالم خاکی، تنها بر گزیدگانی قلیل از آن نصیب برده‌اند، و ایشان بیشتر سرشت ملائکه داشتند تا خصایل بشری، به بنده خطاکاری چون من ارزانی دارد؟» (ص ۱۱۹)

و چنین است که نویسنده، شخص محوری را آسمانی نمی‌کند، چرا که خوب می‌داند، بنه محض اینکه ردی چنین از خود در اثر بر جای گذارد، ارتباط عاطفی خواننده

با او قطع می‌شود. سرنوشت کسی که نیرویی غیبی از او حمایت می‌کند، از پیش معلوم است و با چنین آدم فرازمینی هیچ خواننده‌ای نمی‌تواند همذات‌پنداری کند. و این درس بزرگی است برای آن دست از نویسندگانی که با ایجاد شرایطی نامألوف و کاملاً احساسی، از همان ابتدا، آن قدر مفتون شخصیت داستان خود می‌شوند و تمام شرایط واقع و فراواقع را، طوری در خدمت متن و آدمهای داستانش می‌گیرند که راه دوستی و خویشی شخصیت داستان را به روی خواننده می‌بندد. در حالی که نویسنده آگاه و هوشمند باید از این دست جانبدارانه احساسی، خودداری کند و با بیانی خنثی و غیرجانبدارانه - صرفاً - به شرح رخدادهای داستانش بپردازد. او باید بدون هیچ تعصب قبلی، فقط رویدادهای اثر را به پیش‌نما آورد و قضاوت نهایی را به خواننده واگذارد.

یک نگاه به آثاری منتشر شده به ما نشان می‌دهد که آسیبهایی از این دست - که به طور ناشیانه‌ای قلمی شده‌اند - تا چه حد، به داستانهای مذهبی ما لطمه وارد کرده‌اند.

به گمان نگارنده این متن، اگر قرار باشد نویسندگان معاصر، فقط یک درس بزرگ از رمان نازارین بگیرند، همین است و بس. چون خواننده اگر، به هر دلیل، احساس کند دست پنهان نویسنده، به رسم دلنوازی از هر شخصیتی - حتی اگر شخصیتی مذهبی باشد - جانبداری می‌کند کار را از نیمه وا می‌نهد. چون می‌داند که داستانی با این همه تعصب و عرض ارادت (به شخصیت اصلی اثر) چه سرانجامی دارد؛ و دیگر هیچ انگیزه‌ای برای پیگیری رخدادهای داستانی چنین جهتگیرانه را از خودش نشان نمی‌دهد. و آیا این درس کمی است برای نویسندگان معاصر ما، که گاه و بیگاه، مداحی ادبی را با داستان‌نویسی، کاملاً اشتباه می‌گیرند؟

«... بانوان گرامی، من انسانی فانی و گناهکاری همانند شما هستم. هرگز خود را کامل نینداشته‌ام، چرا که با کمال، صدهزار فرسخ فاصله دارم، و اگر مرا در این جامه زنده می‌بینید، علتش علاقه‌ام به فقر و تهیدستی است، چون گمان می‌کنم از این طریق می‌توانم خادم پروردگار باشم.» (ص ۱۲۴)

«آندرا»، زنی بدکاره است که از همان آغاز سفر با نازارین همراه می‌شود و قصد می‌کند از این پس به تطهیر روح خود بپردازد. او می‌خواهد همپای نازارین رنج‌پذیر مصیب‌دیدگان شود. نازارین که ابتدا از همراهی با او سر باز می‌زند، در مقابل لجاجتهای او، سرانجام وا می‌دهد. «بتاتریس» نیز، زن منحرف دیگری است که بعدها به آن دو می‌پیوندد و او نیز سرسپرده راه پرورد و رنج نازارین می‌شود.

نازارین به واقع، موجودی رنج‌طلب است و در طول راه، مدام تن به خطر می‌دهد تا با غوطه‌ور شدن در آیین رنج‌طلبی به نوعی، روح خود را طاهر و پاکیزه گرداند.

چون معتقد است روح بشر فقط از این راه، به کمال بایسته خود می‌رسد.

رخدادهای متنوع و بی‌دریگی که در طول سفر نازارین و دو زن همراهش به پیش‌نما آورده می‌شود به واقع چون گذرگاه‌هایی است؛ یکی از یکی پرخطرتر و مهیب‌تر. طوری که گمان می‌رود هر آن یکی‌شان پای سست می‌کند و تن به وسوسه‌های گذشته‌اش می‌دهد.

انتخاب دو زن فاسد و همراه کردن آنها با نازارین در طول سفر، دو زنی که گذشته‌های سخت ریم‌آلود دارند و تا بن جان، طعم و سوسه‌انگیز گناه را چشیده‌اند، نیز از نکات هوشمندانه اثر است. و هوشمندانه‌تر، این که «گالدوس» یکسره آنان را به خودشان وا گذاشته، و در پندار و گفتار و رفتارشان دخالت نمی‌کند. این نیست که ناگاه به طور خلق‌الساعه‌ای آنها را از دام وسوسه‌های بدیهی آدمیانی با خصلتهای پلشت برهاند. این است که می‌بینیم زنها مداوم در کشاکش رفت و نرفت با نازارین با خود، و پسمانده روح آسان‌طلب و شهوت‌خواهشان در جدال‌اند. و خواننده باورش‌شان می‌کند و هر لحظه، در گیر و دار این سؤال است که آیا «آندرا» و یا «بناتریس» از این مخصصه نیز، سرفراز بیرون می‌آیند و یا ناگاه در گرداب گناه پیشین فرو می‌غلطند؟ به معنای دیگر، «گالدوس» برای آدمهای فرعی رمانش نیز تمهیدات لازم را اندیشیده است و به باورپذیری حرکات و سکنااتشان نیز - چون شخصیت اصلی‌اش - خوب اندیشیده و کنش و واکنش آنها را به شکل، کاملاً طبیعی و بدیهی، باورپذیر کرده است.

تفاقات و مقدرات بین راه نیز کاملاً سنجیده است. چه آنجا که زنان در تردید رفتن یا نرفتن به نزد آدمیانی سخت بیمارند - که دیگران به دلیل واگیردار بودن بیماری‌شان ترکشان کرده‌اند - و چه آنجا که در زدودن کثافاتشان، حال تهوع پیدا می‌کنند. آنها می‌توانند انتخاب کنند که به کمکشان بروند یا نروند؛ با اینکه می‌دانند در خطر سرایت بیماری‌اند و دیر نیست که بیم مرگشان هم برود. چنین مصیبت‌های بین راه و سیر صعودی و خامتشان، که هر آن، ممکن است بر سر نازارین و همراهانش آوار شوند نیز با مراتب روحی - روانی آدمهای داستان همخوانی شگفت‌انگیزی دارد؛ و به نظر می‌رسد «گالدوس» آنان را از دلانتهایی می‌گذراند که پیوند جدایی‌ناپذیری با خلیقات نوع بشر دارد؛ اینکه چگونه، ماجرا از پس ماجرا برایشان خطر آفرینی کند، تا آنها را از جنبه‌های مختلف بیازماید، تا جایی که دیگر تاب نیاورند و نادم و پشیمان به راه راحت و لذتبخش گذشته برگردند. از این رو جایی بناتریس - که به نظر، روحیه‌ای متزلزل‌تر از آندرا دارد - می‌گوید: «... این بهشت رفتن هم به زبان آسان است، اما چطور و از چه راهی به آنجا می‌شود رسید؟» (ص ۱۹۸) در مقابل چنین تردیدهای خور‌ه‌واری «گالدوس» اما، دم به دم عرصه را بر شخصیت‌های اثرش تنگ و تنگ‌تر می‌کند:

«... حتی در دفاع از خود، نباید به کسی آسیب برسانیم و یا خونی بریزیم.» (ص ۲۰۳)

از نکات قابل توجه دیگر کار، اینکه «گالدوس» با قرینه‌سازی‌هایی کاملاً پذیرفته و مقبول، نازارین را به طوری ایمانی و درست، به همان راهی می‌برد که حضرت مسیح (ع) رفته است. و خواننده هوشمند، با اینکه به زودی پی می‌برد راه او به واقع، جز قرینه راه مسیح (ع) نیست، اما کاملاً راضی، و بدون هیچ تردید، تا پایان سلسله ماجراهای اثر را پی می‌گیرد. و این، چیزی نیست جز همان وجه باورپذیری حساب شده کار و نیز پیرنگ نیرومندی که «گالدوس» جزء به جزء کاملاً حرفه‌ای و سنجیده رمان نازارین را بر شانه‌اش استوار کرده است: «... در این حال، او را پیامبری مقدس می‌گرفتند، که بر فراز بلندبها، دور از هیاهو و خودپسندیهای عالم، تنهایی و انزوا را می‌جست...» (ص ۲۱۳)

و این صحنه، که در آن نازارین در نور مهتاب، غوطه‌ور است، تغییر صورت دادن مسیح را از دیدگاه حواریونش تداعی می‌کند. آن‌گاه که بر قلعه کوه، مشغول عبادت بود: «انجیل متی، باب هفدهم: ... ایشان را در خلوت به کوهی بلند برد و در نظر ایشان هیئت او مبدل گشت. و چهره‌اش چون خورشید درخشان و جامه‌اش چون نور سفید گردید.» (زیرنویس، ص ۲۱۳)

ظرافت کار به حدی است، که وقتی نازارین و دو زن همراهش در قلعه کوه، در محاصره دشمن، فرار می‌گیرند و مهی آنان را از چشم دشمن دور می‌دارد، خواننده حتم نمی‌کند که لابد این نیز معجزه‌ای است برای گریز آنان از بند محاصره. بلکه آن را به طبیعت کوهستان، منصوب می‌کند. در این حال، تناقض حرف نازارین با شرایط جوی، جالب توجه است:

«... اگر پروردگار، ما را گرفتار شداید سازد، خود بر مصلحت این کار عالم است. جایز نیست که کوچک‌ترین گلایه و شکوه‌ای بر زبان آوریم، نه آنکه برای لحظه‌ای به رحمت و شفقت پدر آسمانی‌مان شک کنیم.» (ص ۲۳۶)

و در صحنه‌های پایانی نازارین، قرینه‌سازی «گالدوس» به اوج خود می‌رسد:

«... اینک بخواب، چون هیچ بعید نیست که امشب نیز، ناچار شویم، نخسبیم و شب‌زنده‌داری کنیم.

«بناتریس»، با سادگی و معصومیتی تقریباً عاشقانه، سر بر شانه نازارین گذاشت و، همانند کودکی که سر بر سینه مادر می‌نهد، به خواب رفت.»

این صحنه نیز، یادآور شام آخر مسیح است، که در آن حواری نظر کرده - به نام بناتریس، کم و بیش چنین مفهومی دارد - سر بر سینه عیسی می‌نهد. (ص ۲۴۰) اگر پیرنگ رمان را با رخداد‌های زندگانی حضرت مسیح (ع) قیاس کنیم، باید آنها را چون دو خط موازی در نظر آوریم که اگر چه در ابتدای اثر، ظاهراً از هم دور می‌نمایند،

ولی رفته رفته، با رسیدن به قسمتهای پایانی، دم به دم، به هم نزدیک و نزدیکتر می شوند؛ تا سرانجام بر هم منطبق می شوند. از این رو، پایان رمان، که مصلوب شدن نازارین باشد منطبق بر پایان راه عیسی مسیح (ع) است.

«... و خویش را، در جامه‌های روحانی، مقابل محراب دید، محرابی چنان مطهر و اثیری، که گویی هرگز دست بشری لمسش نکرده بود.» (ص ۳۲۰)

و اما، با وجود تمام اینها باید گفت، «نازارین» از کمال شایسته و بایسته‌ای برخوردار نیست و معضلات ساختاری دارد:

«گالدوس» تا بخش دوم کار مدعی است که شرح رخدادهای را از زبان دوستش شنیده است. او کل ماجرا را به نقل قول از دوستش بازگو می کند و نیز از آنچه همراه دوستش دیده است. اما از صفحه ۴۱ به بعد، با توجه به این که داستان را به طریق اول شخص روایت کرده است، برای تغییر زاویه دید و بازگویی باقی داستان از ترفند چندان معقولی استفاده نمی کند. و دست به توجیهاتی چنین غیر معقول می زند:

«... اگر قرار باشد مشخص کنم آفریننده آنچه می نویسم کیست، خودم هم دچار سردرگمی می شوم. جوابگوی روند نگارش نیستم، لیکن صحت وقایع را تضمین می کنم [۱۹]! راوی پنهان است. ابهانه‌ای برای تغییر زاویه دید! روایت، بار گرفته از احساس رویدادها و حقیقت تاریخی [۱۹]!، خویشتن را، واضح و دقیق و صادقانه، آشکار می سازد.» (ص ۴۲)

شک نباید داشت که دلایل «گالدوس»، دم دستی، سطحی، سخیف و توجیه‌ناپذیر است. زیرا دیگر، حتی یک داستان متوسط هم، برای تغییر زاویه دید از اول شخص به سوم شخص و یا ... باید دلایل منطقی تری از اینها که «گالدوس» ردیف کرده است، داشته باشد. البته، همه این اما و اگرها به هیچ وجه - آن هم از نویسنده‌ای توانا چون «گالدوس» - مقبول و پذیرفته نیست.

این تمهیدات سست از آنجا ناشی می شود که «گالدوس» نمی داند به فصلهای بعدی اثر، چگونه سر و سامان بدهد تا مقبول باشد. چون سیر رخدادهای بعدی کار در غیاب او می گذرد و خبر دادن جزء به جزء رخدادهای - و حتی چیزهایی که در فکر آدمهای اثر می گذرد - برای خواننده، باورپذیر نیست. حال او چگونه می خواهد صحت ماجرا را تضمین کند، این دیگر از آن حرفهاست!

حضور گاه و بیگاه نویسنده در اثر نیز، از نقطه ضعفهای اساسی کار است: «... گفتگویی را شنیدم که، به برکت حافظه خوبم، کلمه به کلمه‌اش را به خاطر سپرده‌ام و شرحش را اینجا می آورم.» (ص ۱۴)

«... شرح این گفتگو را، که با امانتداری و دقت کامل بر کاغذ آورده‌ایم، در ادامه می خوانید.» (ص ۲۴۷)

مسئله گفتگویی چنین صریح، آن هم با خواننده داستان، به هیچ وجه، حتی از نویسنده‌ای متوسط پذیرفته نیست؛

چه رسد به «گالدوس».

جالب تر این که نویسنده - که گفته بود، امانتداری دقیق است - گاه، بنا به مصلحت کار، تا این حد، اظهار ناهمپی و بی‌اطلاعی می کند:

«... در موسولس، - یا هر روستای دیگری که نازارین آنجا محبوس شد و از آن اطلاع کافی نداریم، چرا که وقایعنامه‌های مربوط به شرح حال او در این باب، چندان دقیق نیستند و نام این محل را به درستی مشخص نساخته‌اند.» (ص ۳۰۶)

ابراز احساسات مستقیم «گالدوس» و خطاب صفت‌های نابجا به آدمهای داستان، در جای جای رمان، یکی دیگر از نقطه ضعفهای جدی کار است: «... هنگامی که آفتاب زد، زن هرزه ...» (ص ۵۵) «عفریته دیگر...» (ص ۷۶) «... زن بی‌آبرو» (ص ۷۷) «مردک شرور» (ص ۲۱۴) و ... ساختار اثر، یکدست نیست. در جاهایی کار بسیار ریزبافت است و ناگاه بسیار درشت‌بافت می شود.

تغییر ناگهانی و غیر معقول شخصیتی خشن و فحاش چون «بلمونته» که شقاوت‌نمایش زبانش خاص و عام است نیز، از کاستیهای اثر است. طبعاً استحاله‌ای چنین، نیازمند زمان معقول تری است. اما نویسنده در پرداخت آن بسیار شتابزده عمل کرده است. تا آن حد که حتی «بلمونته» می خواهد دست نازارین را ببوسد. (ص ۱۶۴)

فصل‌بندی‌های اثر نیز، از منظر چندان معقولی پیروی نمی کند.

جاهایی در اثر، «گالدوس» از آدمهایی کاملاً فرعی، به زشتی تمام یاد می کند که هیچ نقشی در رمان ندارند و معلوم است که او هم خواسته است با سوء استفاده از فرصت، به تسویه حسابهای شخصی‌اش در آن روزگار بپردازد.

دائمه نیز در شاهکارش، «کمدی الهی»، آدمهایی را در دالانهای برزخ در گور می سوزاند که در زندگی خصوصی‌اش با آنها اختلاف نظرهایی داشته است. ظاهراً در آن دوران، تسویه حساب‌هایی از این دست، در ادبیات کلاسیک دنیا باب بوده است!

تناقضهای ظریف در عمل و گفتار نازارین در طول اثر نیز دیده می شود. جایی «گالدوس» فراموش می کند چاقوی نازارین را دزدان برده‌اند، و باز آن را در صحنه‌ای به کار می گیرد!

و ... و ...

با تمام این احوال، و با توجه به اینکه هیچ اثری در تاریخ ادبیات داستانی جهان، خلق نشده است که از منظری دارای عیب و نقص اساسی نباشد، و نیز، این تذکر مهم که به هر روی، این رمان در سده شانزدهم، و با معیارهای پذیرفته شده آن روزگار، به رشته تحریر در آمده است، حق این است که نویسندگان هم‌روزگار ما، در در انداختن نکات مثبت شخصیتی بدیع، همچون نازارین، در این رمان تعمق کنند.

